

شہنامہ نقالان

-
- سرشناسه:** زریری، عباس، ۱۲۸۸-۱۳۵۰
- عنوان و نام پدیدآور:** شاهنامهٔ نقالان: داستان‌های پهلوانی ایرانیان در زنجیره‌ای از روایت‌های سینه‌به‌سینه و سنتی/طومار مرشد عباس زریری اصفهانی؛ ویرایش جلیل دوستخواه.
- مشخصات نشر:** تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.
- مشخصات ظاهری:** ج ۵.
- شابک:** دوره: ۵-۳۶۱-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۱: ۵-۲۲۰-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۲: ۵-۲۳۳-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۳: ۱-۳۰۱-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۴: ۴-۳۲۶-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰؛ ج ۵: ۸-۳۶۰-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰
- وضعیت فهرست‌نویسی:** فیبا
- یادداشت:** کتاب حاضر اقتباسی از کتاب «شاهنامه» اثر ابوالقاسم فردوسی است.
- عنوان دیگر:** داستان‌های پهلوانی ایرانیان در زنجیره‌ای از روایت‌های سینه‌به‌سینه و سنتی.
- موضوع:** نقالی - طومارها - متون قدیمی تا قرن ۱۴
- موضوع:** فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ق. شاهنامه - اقتباس‌ها
- موضوع:** Ferdowsi, Abolqasem. Shahnameh -- Adaptations
- موضوع:** Scrolls of naqqali -- Early works to 20th century
- موضوع:** نقالی - ایران
- موضوع:** Naqqalli -- Iran
- موضوع:** نقالان
- موضوع:** Naqqalan
- موضوع:** داستان‌های پهلوانی - ایران
- موضوع:** Heroic fiction -- Iran
- شناسه افزوده:** دوستخواه، جلیل، ۱۳۱۲-، ویراستار
- رده‌بندی کنگره:** ۱۳۹۶: ۴/۱۱/۴۴۹۵ PIR
- رده‌بندی دیویی:** ۸۱۱/۲۱
- شماره کتاب‌شناسی ملی:** ۴۷۳۲۱۸۵
-

شامنامهٔ تالان

داستان‌های پهلوانی ایرانیان
در زنجیره‌ای از روایت‌های سینه‌به‌سینه و سنتی

طومار مرشد عباس زیری اصفهانی
ویرایش جلیل دوستخواه

مجلد پنجم





انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

طومار مرشد عباس زریری اصفهانی

شاهنامه نقالان

ویرایش جلیل دوستخواه

مجلد پنجم

چاپ اول

۹۹۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸-۳۶۰-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-278-360-8

شابک: ۵-۳۶۱-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸ (دوره ۵ جلدی)

ISBN: 978-600-278-361-5 (5 vol.set)

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

داستان تیمور

تولد تیمور

و اما بشنو از خوارزم. از این پیش گفتیم حوری لقا دختر پادشاه خوارزم از برزو وضع حمل پیدا کرد. تا پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه به طریق اهل عالم پسری بزاد چون ماه دو هفته. نظم:

یکی کودک آمد چو تابنده ماه	«چونُه ماه بگذشت بر دخت شاه
یکی مشک بر توده لاله بود	به یک روزه گفتی که یک ساله بود
کزو خیره شد چشم آن انجمن	برش چون بر رستم پیلتن
به چهره شد او همچو ماه تمام	ورا مام او کرد تیمور نام
ستبرش دو بازو به سان هیون	به تن همچو پیل و به چهره چو خون
که یارست با او نبرد آزمود	چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
به بازی همه رزمشان ساختی	به نخجیر شیران برون تاختی
گرفتی دم اسب و ماندی به جای.»	به تک در دویدی پی بادپای

لذا مشغول تربیت او شدند تا هفت ساله گشت [و] شاه خوارزم را پدر و حوری لقا را مادر می خواند. او را به مکتب فرستادند. تا رسید به هفده سالگی جوانی شد که مثل او از هر جهت در تمام آن دیار نبود. در دوران تحصیل روزی بختاً به عزم ملاقات شاه روانه دربار شد و چون تا آن روز درباریان شاه او را ندیده بودند متعجب گشته، از هم می پرسیدند و کسی او را نمی شناخت. شاه از ورود تیمور مضطرب گشت؛ چه سپرده بود که او را از

چشم مردم دور بدارید. [پس] پرسید: «فرزند، کجا بوده‌ای؟» که درباریان محض احترام یکمرتبه قیام کردند.

تیمور ابتدا آنان را بالحن محبت آمیزی به جای خود نشاند و اظهار تشکر نمود. آن‌گاه در برابر شاه سر تعظیم فرود آورده، گفت: «برای زیارت شهریار پدر تاجدارم مشرف شده‌ام.»

شاه امر کرد نیمچه تختی برای او نهادند. نشست. ولی طولی نکشید که چند نفر چند شکار گور و گوزن و آهو آوردند [و] جلوی در بارگاه بر زمین نهادند. تیمور رفت آن‌ها را دید و برگشته، نشست و از شاه پرسید: «این‌ها چیست؟»

فرمود: «شکار.»

پرسید: «از کجا می‌آورند و چرا همه را کشته‌اند؟»

سلطان تمام خصوصیات شکار و شکارگاه را برای او توضیح داد. عرض کرد: «اگر اجازه دهید من هم از فردا به شکار بروم.»

فرمود: «تو که سواری و تیراندازی ندانی [و] تخجیر کردن نتوانی.»

گفت: «رخصت دهید تا فراگیرم.»

فرمود: «تو ولیعهدی [و] باید علوم زمامداری بیاموزی.»

پرسید: «اگر پادشاهی یا ولیعهد او جز زمامداری از علوم دیگر برخوردار شود عیب است؟»

فرمود: «خیر. بلکه کمال او خواهد بود.»

گفت: «پس در این صورت موافقت فرمایید.» و بالاخره اجازه گرفت. پس پادشاه دستور داد به سران لشکر چنان‌که رسم بود در خارج شهر در مدت کوتاهی به تیمور علوم جنگ و تیراندازی و غیره آموختند و یک دست اسلحه تمام که یکصد و چهارده پارچه باشد (چنان‌که اسامی آن‌ها را در داستان‌های پیش گفته‌ایم) برای او تهیه نموده، به وی دادند. [به] خصوص کمان و کمر ترکشی به دست آورد که بی نظیر بود و در تیراندازی [ا]عجوبه دهر شد.^(۳۸)

مسلح شدن تیمور

باری، تیمور بعد از مسلح شدن، مرکب سواری خواست. هر اسبی را که برای او آوردند پسندش واقع نشد. تا عاقبت به امر پادشاه منادی در همه جا ندا داد که: «هرکس اسبی بیاورد که به ولیعهد خوارزم سواری دهد بهای آن را هرچه بگوید به وی خواهند داد.» در مدّت شش ماه هرچه اسب آوردند تاب سواری او را نیاوردند و به همین سبب تیمور خود و دیگران را ناراحت کرده بود.

تا روزی یکی از مستحفظین به عرض رسانید که: «پیرمرد کشاورزی اجازه حضور می‌طلبد.»

فرمود: «او را بیاورید.»

او را آوردند. بعد از ادای احترام عرض کرد: «بنده چنین سخنی شنیده‌ام.»

پرسیدند: «اسب داری؟»

گفت: «سراغ دارم.»

شاه پرسید: «در کجا؟»

گفت: «باید توضیح دهم.»

فرمود: «بنشین و بگو.»

پیر دهقان در حضور پادشاه نشست و به طوری که تیمور و تمام درباریان صدای او را می‌شنیدند عرض کرد: «جان‌نثار اهل فدیه می‌باشم و آن آبادی بزرگی است که تا شهر یازده فرسخ مسافت دارد و تا دریای خانیق تخمین یک فرسخ است. بنده نزدیک دریای خانیق ملکی دارم که سالی یک مرتبه گندم کشت می‌کنم. در هفته گذشته، هنگام طلوع فجر، زمین را خیش می‌زدم. ناگاه مادیانی دیدم از دریا بیرون آمد و کوزه کوه‌پیکری به همراه او و تا یکی دو فی از آفتاب برآمده در ساحل چرانموده، به دریا رفتند و سه روز پی‌درپی [آن‌ها را] دیدم. اگر کسی بتواند آن را بگیرد، در دنیا بی‌ظنیر است.»

گرفتن تیمور گلرنگ را از دریا

تیمور به شاه گفت: «بیا ییبد تا به اتفاق برویم، شاید به گرفتن آن موقّق شویم.»
 پادشاه گفت: «هرگز اسب آبی به کسی سواری نداده است.»
 ولی تیمور آن قدر کوشش کرد تا شاه را راضی به رفتن نمود. آن گاه کاربینی کردند و با جمعی از بزرگان و سواران رفتند جهت دریا و در ساحل آن فرود آمده، مدّت سه ماه هم‌روزه از صبح کاذب تا قبل از ظهر جمعی کشیک دریا را می‌دادند و چیزی نمی‌دیدند. شاه به آن مرد دهقان بدین گشته، تهدید به قتلش نمود و هرچه می‌خواستند بروند تیمور التماس می‌کرد که فردا را هم بمانید.

تا شبی که قرار نهادند فردا صبح بروند، سحرگاهان مرد دهقان دوید در خیمه شاه و فریاد زد: «بیا ییبد اسب را ببینید.»

جمله از خیمه‌ها بیرون دویدند [و] مادیان را با کتره او مشغول چرا دیدند. ولی هیچ‌کس جرئت پیش رفتن نکرد مگر تیمور که با کمند سر شست پا رفت تا از عقب سر به کتره نزدیک گشته، یکمرتبه جستن کرد برابر او و کمند به سر و گردن کتره افکند. اسب برای نجات خود می‌کوشید و گاهی چون شیر خشمناک به تیمور حمله نموده، دهن باز می‌کرد که کله او را به دندان برکند یا به ضرب لگد نابودش سازد. تا عاقبت گوش و یال او را گرفته، چند مشت بر سر و گردنش زد و فریاد برآورد: «زین و لجام بیاورید!» و خود در اثر تقلّلا عرق از هر تار مویش جاری گشته، به شدّت نفس می‌زد و از خستگی نزدیک بود از پای درآید و متصلّ زین و لجام می‌طلبید. تابین و صاحب‌منصب از ترس زین نمی‌بردند و در هر مرتبه که تیمور فریاد می‌زد، شاه و امیران بانگ بر افراد زده که: «زین و لجام ببرید!» افراد هم به یکدیگر می‌گفتند: «زین و لجام می‌خواهد که این اسب را زین کند؟»

تا عاقبت با داد و فریاد یک نفر و کیل باشی زین و لجام برد و در هر قدم می‌گفت او را محکم نگاه دارید و چند مرتبه می‌خواست زمین نهاده، برگردد و

همی تیمور عربده می کشید. تا بالاخره آورد و از پشت سر تیمور می خواست بر پشت اسب نهد، زین روی سر تیمور واقع می شد. به او دشنام داد که: «مرا می خواهی زین کنی؟ بگذار پشت اسب.» و خود کمک کرد و با صد هزار زحمت زین و لجام و رکاب او را مرتب نموده، حال که می خواهد سوار شود اسب نمی گذارد و خود را به این طرف و آن طرف افکنده، سر دو پا راست می شود. تا عاقبت [تیمور] هر دو پا را بر زمین زده، یکرته راست شد و خود را گرفت بر پشت او که ناگاه مادیان سر از چرا برداشته، شیهه ای کشید و خود را به دریا افکند. کَرّه هم از قفای او حرکت کرد. تیمور سراسیمه به قدری لجام را کشید و اسب اطراف خود گشت که لجام گسیخت و او با تیمور خود را به دریا افکنده، رفت زیر آب که صدای شیون از همراهانش بلند گشته، آمدند کنار دریا و از او اثری ندیدند.

و از طرفی، تیمور دید الآن هلاک می شود. در قلب نالید به درگاه یزدان و دست در صورت اسب برد که هر دو سه انگشتانش رفت در سوراخ بینی او. فشار آورد تا این که عاجز گشته، سر خود را برد به طرف سینه تیمور. او هم عقب رفت تا روی کفل که مسافت داشته باشد و از هول جان متصل قوت می کرد. اسب برای نجات از آن زجر در اثر بالا بردن سر و گردن کم کم آمد روی آب و سر و سینه تیمور از آب خارج گشته، نفس کشید و باز به خانه قوت درآمد تا اسب را عقب عقب برد بالای خشکی و آن حیوان در اثر اضطراب در هامون به تکاپو درآمد تا جایی که از رفتار بازماند و تیمور مراقب بود که به سمت دریا نرود و چون لجام نداشت، با دست او را فرمان می داد تا این که استادانه بردش به جانب اردوگاه.

خوارزمیان از دیدن او به شور و هیجان درآمدند. تیمور فرمود لجام آوردند و همچنان که سوار بود او را لجام نموده، گفت زنجیر آورده، کلافش کرد و پیاده گشته، بردش در خیمه ای و هم تجیر اطراف خیمه کشیدند و به امر شاه قربانی ها کردند و آن پیر دهقان را خلعت و انعام داده، فرمود این جا چون به دریا نزدیک

است فوراً باید حرکت نمود. و روز بعد روانه شهر گشته، مردم به استقبال آمدند و تا یک هفته لشکری و کشوری جشن گرفتند و فقرا را اطعام نمودند. گویند ابتدا موی بدن آن اسب بلند بود. طولی نکشید که آن‌ها ریخت و بدن او مانند اسب‌های دیگر شد و دارای گل‌های الوان به مانند رخس رستم. نام او را گلرنگ نهادند و گلرنگ کزّه رخس بود (که شرح آن در داستان‌های پیش مسطور گشت).

دیدن تیمور مادر قهرمان را

باری، تیمور همه‌روزه به شکار می‌رود. تا روزی از سوارانش دور افتاد. ناگاه آهوی تیرخورده‌ای را در حال فرار دید. تصوّر کرد سواران خودش او را زده‌اند. او را با تیر دیگر افکنده، رفت [بر] بالین آهو پیاده شد و ذبح نمود که گردی پدید آمده، نقابدار مسلّحی سوار مادیان رسید و بانگ زد: «تو کیستی که صید نیم‌بسمل دیگران را شکار می‌کنی؟»

تیمور سر کمر راست شد که جواب او را بدهد. نقابدار صیحه‌ای زده، از پشت مرکب به زمین افتاد و از هوش رفت که آه از نهاد تیمور برآمد که: «او چرا چنین شد؟ حال من چه کنم؟ اگر بروم، اسبش می‌رود یا جانور آن‌ها را می‌برد یا می‌درد.» پس با یک عالم حزن و اندوه نشست [بر] بالین او تا به هوش آمد.

تیمور او را نشانند و پرسید: «کیستی و چرا چنین شدی؟»

نقابدار ابتدا بگریست و بعد او را سوگند داد که خود را معرفی کند.

فرمود: «من تیمور بن شاه‌رخ شاه خوارزمی می‌باشم.»

نقابدار پرسید: «حوری‌لقا مادر توست؟»

گفت: «بله.»

فرمود: «پس چگونه شاه خوارزم را پدر می‌خوانی؟»

پرسید: «مگر او پدر من نیست؟»

گفت: «نه. او پدرِ مادرِ تو می‌باشد و پدر تو دیگری است.»

پرسید: «تو می دانی پدر من کیست؟»

گفت: «بله. اگر [می] خواهی باید به همراه من بیایی.»

و برخاسته، سوار شد و از جانبی برفت و تیمور با یک عالم حیرت از همراه او. تا پس از پیمودن مسافتی وارد ایل بزرگی گشته، در سیاه چادری از مرکب به زیر آمد و به تیمور گفت: «بفرمایید.» و رفت در چادر.

تیمور از قفای او رفت. ناگاه جوانی را دید عین خود که در جلو نقابدار برخاسته، اظهار ادب کرد و خیره شد به تیمور و از نقابدار پرسید: «این جوان کیست؟»

گفت: «برادر تو!» و نقاب از چهره برداشت. تیمور زن جوان خوش سیمایی دید که می گوید: «تو با این جوان برادری از یک پدر و دو مادر.» آن گاه هر دو را نشانند و پس از پذیرایی گفت: «نام من مهرویه بنت جمشید ایلخانی و نام این جوان قهرمان و نام پدر شما برزو فرزند سهراب بن رستم جهان پهلوان است.» سپس تمام قضایای برزو را چنان که از خودش شنیده بود از اوّل تا به آخر و حتی مخالفت فرامرز را با برزو جهت آنها توضیح داد و رفت پدر و برادر و یاران خود را آورد برای دیدن تیمور و در پایان آن دو برادر هم [دیگر] را بوسیدند و بعد تیمور به قهرمان گفت: «تو این جا بمان تا من بروم خوارزم و کاربینی نموده، با لشکر بیایم و به اتفاق برویم جهت زابلستان.» و خداحافظ [ی] کرد و سوار شده، رفت در شکارگاه و از آن جا با سوارانش روانه شهر شده، بعد از ملاقات شاه رفت به دیدن مادرش و در محل خلوت با کمال متانت از او جوایای نسب خود شد.

[حوری لقا] پرسید: «این چه سؤالی است که از من می کنی؟»

گفت: «من در این باب سخنی شنیده ام. حال می خواهم از شما هم بشنوم.»

گفت: «پدرت خوارزم شاه است.»

پرسید: «پدر تو کیست؟»

گفت: «خوارزم شاه.»

تیمور خندید و گفت: «مگر چنین قانونی هست که شخصی هم پدر دخترش باشد و هم پسر دخترش؟! چرا حرف راست نمی‌زنید؟ من نام پدرم را نمی‌گویم تا از تو هم بشنوم. لکن برای روشن شدن مطلب همین قدر می‌گویم به من گفته‌اند پدرت از مردم ایران است. حال بقیه آن را توضیح دهید.»
پرسید: «از چه کس شنیده‌ای؟»

گفت: «پدرم در همین دیار زن و فرزند دیگر دارد. اگر تو آنچه [می‌دانی] گفتی، من هم آنچه دیده و شنیده‌ام می‌گویم.»
حوری لقا پس از فکر زیاد اوّل او را ملزم کرد که جز شاه خوارزم دیگری نفهمد، مبادا افراسیاب از این قضیه آگاه شود و آنچه با سنگان و شنگان کرد با خوارزمیان کند و تمام داستان‌های گذشته را جهت تیمور بیان کرد به نحوی که از این به بعد تیمور محتاج به کوچک‌ترین سؤالی نبود، یعنی آنچه را که در این کتاب نوشته‌ایم به طور مختصر برای تیمور نقل کرد. سپس تیمور داستان مهرویه و ایل جمشید و قهرمان را جهت حوری لقا توضیح داد که در آن وقت خوارزمشاه رسید و از موضوع آگاه گشت و به تیمور سپرد تا زمانی که در توران است از این باب سخن نگوید. آن‌گاه قرار بر این نهادند که تیمور برود در ایل و برادرش قهرمان را برداشته، بروند به سراغ پدر. ضمناً حوری لقا از بی‌مهری برزو شکوه‌ها زد و توسط تیمور پیام‌های درشتی به او فرستاد و در خاتمه عَلم اژدها پیکر برزو را با آنچه از پوست اژدها ترتیب داده بودند و مقداری زر مسکوک و چهار صد سوار به او دادند.

عاشق شدن تیمور به هما بنت فغفور

پس یاران خود را بدرود نموده، سحرگاهان عازم دیار عجم گشت. تا [این‌که] رسید به دشت خرّمی. فرود آمد که بامداد فردا برود نزد برادرش. ولی فردا صبح قبل آن‌که کوچ کند به شکار رفت. گوری را دید. از قفای او مرکب راند و تا نزدیک ظهر به همراه گور مرکب می‌راند و به همین جهت مسافت زیادی

را طی نمود. ناگاه نقابدار مرصع پوشی از طرفی پدید آمد و گور را صید کرد و بلادرنگ خود را به او رسانیده، از اسب به زیر آمد و او را ذبح نموده، دل و شکم کرد؛ یعنی با خنجر شکمش را دریده، احشای او را بیرون ریخته، شکاربند کرد که ببندد به فتراک و برود که تیمور رسید [بر] بالین او و از خشم به قهقهه خندید و گفت: «تو که دیدی صیّاد به همراه این شکار است، چرا او را صید کردی؟»

نقابدار سر راست نموده، جوان ناشناسی را دید که به او می خندد. بدش آمده، به تیمور تغییر کرد. تا این که رفته رفته شمشیر کشیده، به او حمله کرد. تیمور بند دستش را گرفته، فشار داد تا دست او باز شد [و] شمشیر از کفش افتاد و او را سر چنگ [عَلَم] ساخته، خواست بر زمین زند که خود و نقاب به یک سو افتاد. تیمور دختری را دید که در وصف او گفته اند نظم (مغربی):

«صنما چرا نقاب از رخ خود نمی گشایی
ز که رخ نهفته داری ز چه رو نمی نمایی
رخ اگر چنین نمایی همه وقت عاشقان را
عجب ار نداندت کس که که ای و از کجایی
به رخت چو کس نگاهی نفکند غیر دیده
چه شوی نهان ز دیده تو که عین دیده های.»

تیمور عاشق شد، چنان که گویی بیت:

«تیری از آن غمزه دل دوز جست بر جگرش آمد و تا یر نشست.»

پرسید: «نازنین کیستی؟»

دختر در آن بیابان خلوت خود را در چنگ جوان قوی [ای] دید. واهمه او را گرفت [و] به التماس درآمده، گفت: «جوان، آثار مردانگی از بشرهات ظاهر است. به غیرت جوامر دوات مرا بدنام مکن.»

تیمور فوراً او را زمین نهاد و گفت: «اندیشه به خاطر راه مده که من خیال بد در حق تو ندارم.»

دختر گفت: «اجازه بده خود و نقابم را بردارم.»
گفت: «بردار.»

رفت خود را برداشته، بر سر نهاد و گیسوان در زیر آن پنهان کرد و نقاب به صورت بست و دید که جوان اقدامی نکرد. گفت: «اجازه بده سوار شوم.» و چون سوار شد از روی مهر نگاهی به تیمور نموده، پرسید: «کیستی؟»
فرمود: «تیمور فرزند شاه خوارزم.»

پرسید: «نامزد داری؟»
گفت: «نه.»

پرسید: «میل داری که من همسر تو شوم؟»
فرمود: «بله.»

گفت: «من شاهزاده نسوان چین هما بنت فغفورم. اگر [می] خواهی، توسط پدرت مرا از پدرم خواستگاری کن.» و از جانبی برفت.

تیمور تا ساعتی متحیرانه به اطراف و گاهی به جسد گور نگاه می کرد؛ چه هما او را نبرد. آن گاه سوار شد و برگشت نزد سوارانش و بعد از سه روز برگشت در شهر و به مادرش گفت مریضم و رفت در بستر از این که نتوانست اظهار عشق کند. طبیب آوردند، ولی عاقبت جمله اطبا در علاج او عاجز شدند.

تا روز چهارم، مادرش دید غبار مرگ به رخسار فرزندش نشست. زار زار بگریست و اطبای او را از اتاق بیرون نموده، در به روی فرزند بست و خود نشست پشت در به گریه کردن. تیمور اتاق را خلوت دید [و] آهسته شروع کرد به ابیات خواندن. مادرش شنید. دریافت عاشق است و در اثر شرم حضور درد خود را پنهان نموده. وارد اتاق شد و هر چه کوشش کرد نتیجه نبخشید. عاقبت به اصرار به او شراب داد تا پرده شرم دریده شود، چنین که گفته اند رباعی:

«از باده شود تکبّر از سرها کم وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یک دم کردی دوهزار سجده پیش آدم.»

چون مست شد، پرسید: «تو را چه باعث بیماری شد؟»
او در حال مستی گفت نظم (ظهیر فاریابی):

«گرفتارم به دام چین زلف عنبرین مویی
فرنگی زاده خوئی کافری ز نارگیسویی
یکی خال سیه جا داده بر کنج لب لعش
تو گویی بر لب آب بقا بنشسته هندویی.»

العشق!

پرسید: «معشوق کیست؟»

گفت: «هما بنت فغفور.» و قضیه را توضیح داد.

حوری لقا فرستاد پدرش آمد و هر دو او را به وصال معشوق امیدوار
نمودند. (۳۹)

نامه خوارزمشاه به خاقان درباره دختر او

القصّه، شاه خوارزم گرچه می دانست که این وصلت بسیار مشکل است، لکن
به خاطر تیمور نامه ای با چند تن از بزرگان خوارزم به چین فرستاد و ایشان
ناامید بازگشته، گفتند: «خاقان از این پیوند سخت امتناع ورزید.»

تیمور به شاه خوارزم گفت: «اگر نترسی و با من یار شوی، چین را مسخر
می کنم.»

شاه فکری کرد و گفت: «تو این شنیده ای که گفته اند بیت:

ای مگس عرصه سیمرخ نه جولانگه توست

عرض خود می بری و زحمت ما می داری؟

کشور چین که تخمین دارای پانصد و نود میلیون و صد و نود و چهار هزار نفر [جمعیت] می باشد که دو میلیون و هشتصد هزار نفرشان در پایتخت آن شهر یکن اقامت دارند. ما چگونه [می] توانیم آن را تسخیر کنیم و حال آن که چین یکی از کشورهای مستعمره امپراتور افراسیاب است. یعنی اگر ما به چین لشکر بریم امپراتور در صدد انتقام برآید. آن وقت ما چه [می] توانیم کرد؟»
 تیمور پرسید: «شما تا چه اندازه [می] توانید قوای نظامی حرکت دهید؟»
 گفت: «شاید به دوازده هزار نفر برسد.»

تیمور گفت: «اگر دو شرط با من بکنید، علاوه از جنگ چین، سلطنت را از افراسیاب به توفیق پروردگار توانا خواهم گرفت. شرط اول نترسید؛ دوم همان دوازده هزار نفر با ما یکدل و یک جهت باشند.»

خلاصه شاه را راضی کرد. آن گاه شخصاً قوای نظامی را طلب نموده، آنچه شاید و باید بود به ایشان گفت و به معیت شاه و سپاه خوارزم به سوی چین کوچ داد و هرکس شنید، از پردلی تیمور مهوت گشت؛ چه عمل او معنی این شعر را به ملل عالم ثابت کرد که گفته اند بیت (فردوسی):

«چو سالار شایسته باشد به جنگ نترسد سپاه از دلاورنهنگ.»

و هم در این باب دیگری [می] گوید بیت:

«چه خوش گفت فردوسی اندر نبرد چه یک مرد جنگی چه یک دشت مرد
 سپاهی لشکر نیاید به کار هنرمند باید تن شهریار.»

باری، وقتی این خبر به خاقان رسید بسیار متعجب شد و با وزرا شورایی تشکیل داد که: «دولت خوارزم با چه قدرتی به چین لشکرکشی نموده؟ باید رمز این قدرت را کشف کنید و به اطلاع من برسانید. زیرا به نظر من چنان رسیده که گفته اند بیت:

«هرگز سرم ز کاسه زانو جدا نشد البته زیر کاسه بود نیم کاسه ای.»

عرض کردند: «ما قبلاً این تحقیق [را] کرده‌ایم. پسر شاه خوارزم که شاهزاده
هما را برای او می‌خواستند، امروز در شجاعت و شهامت [ا]عجوبه آفاق
است و خوارزمیان به اتکای او قیام کرده‌اند.»
پرسید: «حال چه باید کرد؟»

در جواب گفتند: «به نظر ما هر چند دشمن ضعیف باشد نباید به قوی بودن
خود اعتماد نموده، ملک و ملت را متوحش ساخت. ما نقشه‌ای به خاطر
آورده‌ایم که بدون خسارت دفع دشمن شود و اگر از دو طرف نشود، لااقل از
یک سر به منافع ما خواهد بود، چنین که گفته‌اند بیت (زریری):

‘عدو گر بود پهلوی دیوبند به حيله توان آوریدش به بند.’

دستور فرمایید ایشان را استقبال کنند و با گفتن این سخنان در فتنه را بسته، با
آن‌ها دوستی کنیم. سپس به عنوان شیربها سر قادرشاه را از ایشان خواسته تا
بروند به جنگ او. اگر مغلوب شدند، ما در دفع دشمن زحمت ندیده‌ایم و اگر
فاتح شدند، تصوّر می‌رود امپراتور دولت خوارزم را بکوبد.»

رسیدن تیمور به چین

خاقان چنان کرد. تا روزی که خوارزم‌شاه با تیمور و سران خوارزم در بارگاه
خاقان حضور به هم رسانیدند. پس از پذیرایی کامل و عذر گذشته، خاقان
به شاه خوارزم گفت: «تا حال نمی‌دانستم دختر مرا برای که خواستگاری
می‌کنند. اکنون که فرزند تو را دیدم، با کمال افتخار او را به دامادی خود
پذیرفتم، ولی به شرط ادای شیربها و آن سر قادرشاه است و او مردی است
متجاوز و یاغی. سر سه منزلی پایتخت بالای کوهی دژ محکمی ساخته که
دارای هفت قراولخانه و کُهرهای عظیم می‌باشد. سپاهش جمله خونخوار و
بی‌رحم و او را فرزندی است بسیار دلیر موسوم به کاسیا. لذا در هر سال از ما
جزیه می‌گیرند و مال مردم را به جور می‌برند و تا این زمان هیچ دولتی حتی
امپراتور نتوانسته‌اند او را دستگیر کنند.»

تیمور گفت: «من حاضرم به جنگ او بروم، ولی به یک شرط که شما با ما متفق شوید.»

خاقان منتهای کوشش خود را به کار برد که شرکت نکند، لکن موفق نشد. ناچار با جمعی از سپاه و سران چین به اتفاق خوارزمیان روانه دژ شدند.

رفتن تیمور به جنگ قادرشاه

این خبر به قادرشاه رسید. او هم در صدد جنگ برآمد. تا روزی که خاقان رسید مقابل دژ و فرمان اطراق داد. تیمور رفت برای دیدن کوه و قلعه و برگشت. از آن سو، قادرشاه تمام لشکر خود را طلبیده، پس از نطق مفصل و ترغیب دادن به جنگ، امیدوارشان کرد به تسخیر ممالک چین و در خاتمه لشکر را سپرد به فرزندش کاسیا و به او گفت: «من برای معرفتی تو شخصاً در این جنگ اقدام نخواهم کرد و در روز جنگ در عمارت سردر قلعه می‌نشینم تا ببینم تو با دشمن چه خواهی کرد تا بعد از شکست ایشان به چین حمله نموده، دمار از روزگار مردم چین و خوارزم درآوریم.»

از طرفی، تیمور پس از دوروز توقف فرمان طبل یورش داد و بامدادان که می‌خواست یورش بردارد، کاسیا با نه هزار سوار از دژ به زیر آمده، برابر آن سپاه که تخمین یکصد هزار سوار و پیاده بودند صف کشید و کاسیا سوار بر اسب کوه‌پیکر تاخت در میدان و رجزی خوانده، مبارز خواست. تیمور به خوارزم‌شاه گفت: «متعجبم که این قلیل لشکر چگونه از دژ به زیر آمده، در مقابل یک چنین سپاهی آماده کارزار شدند!»

خوارزم‌شاه خندید و گفت: «مگر نه خود ما با دوازده هزار سوار آمد[ه]یم برای گرفتن چین؟ تو این نشنیده‌ای که گفته‌اند بیت:

اعتبار لشکر از سرور بود قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود؟

سردار ایشان با کفایت است که تا حال توانسته‌اند از پادشاهی چون خاقان جزیه بگیرند. من چقدر به تو خواندم و نپذیرفتی.»

کشته شدن کاسیا به دست تیمور

تیمور به خنده درآمد و سری حرکت داده، از خاقان رخصت گرفت و گلرنگ را راند در آوردگاه تا رسید برابر کاسیا. دید عجب دلاوری است و به همچنین او از دیدن تیمور به خود لرزیده، پرسید: «کیستی؟» تیمور پس از معرفی خود گفت: «چرا پدرت نیامد که تو را به کشتن داد؟» در جواب گفت: «تو باید این آرزو را در زیر خاک بری. خاقان تو را اغفال نموده و هنوز نمی فهمی. بگرد تا بگردیم.» و با نیزه به او حمله کرد. تیمور گلوگاه نیزه را گرفته، از کفش درآورد و با او به رزم درآمد، پس از نبرد شدید زدش بر زمین و سر از تنش جدا کرد که صدای غریب از خوارزمیان برآمد. قادرشاه صیحه‌ای زده، غش کرد و صدای شیون از مرد و زن قلعه برآمد. قادرشاه به هوش آمد. سپاهش منتظر دستور مافوق بودند. تیمور هم در میدان تأمل کرد شاید قادرشاه بباید که اگر بر او مسلط شد بزند در لشکر و با آنها خود را به دژ برساند شاید از شر کُهرها برهد که در آن وقت فریاد و هلهله سواران زمین را به لرزه درآورد.

نبرد تیمور با قادرشاه

[تیمور] نظر کرد [و] قادرشاه را دید [که] به مانند یک برج فولاد در پای کوه سوار کرگدن شد و آهنگ آورد نمود. تا این که رسید مقابل تیمور فریاد زد: «مادرت به عزایت بنشینند. گشتی یک عالم فرزند مرا!» و به او حمله کرد. تیمور حریف را بسیار چالاک دید. با او به رزم درآمد و هر گونه حربه به کار بردند تا [این که] نبردشان به زوران رسید. هر دو از مرکبان به زیر آمدند و روی گریبان هم را گرفته، زدند کله بر کله یکدیگر تا زمانی که آفتاب پر به چاهسار مغرب کشید. قادرشاه به تیمور گفت: «فردا گشتی را به اتمام می رسانیم.» هر دو از میدان برگشتند. تیمور آنچه شده بود جهت خاقان و خوارزمشاه توضیح داد. گفتند: «مبادا فریبت داده باشد!»

گفت: «آسمان که نمی رود. ولو آن که برود در دژ، او را دستگیر خواهم نمود.»
گفتند: «گرفتن دژ بسیار مشکل است.»

و بامدادان که لشکر از اردو بیرون آمده، صف کشیدند، تیمور دید چراغ‌های آن اردو هنوز روشن است و خبر از لشکر نیست. فرمود: «خبر بیاورید.» رفتند و بازآمده، گفتند جز یک ردیف سراپرده و مشعل هیچ نیست [و] دانستند به دژ گریخته [اند]. [تیمور] گفت: «طبل یورش بزیند.»
خوارزم‌شاه گفت: «امروز از یورش بردن گذشته است. اکنون برگردید و امشب طبل زده، فردا صبح یورش بردارید.»

سپاه که برگشتند [خوارزم‌شاه] تیمور را برد در خیمه خود و ابتدا راجع به دژ و چگونگی کُهرُ شرح مفصّلی داد و بعد به او گفت: «بیا و از این کار صرف نظر کن.»

تیمور گفت: «دیگر نمی توانم. ولو آن که کشته شوم، بیت (فردوسی):

‘به نام نکو گر بمیرم رواست مرانام باید که تن مرگ راست.’

فرمود: «پس تأمل کن تا یکی دو نامه به او نوشته، با تیر می‌اندازیم در قراولخانه اوّل که به او بدهند، شاید تسلیم شود.»
تیمور گفت: «مانعی ندارد.»

پس با ملاقات خاقان و مشورت با او نامه‌ای نوشته، انداختند در قراولخانه. رئیس قراولان دید پشت لفاف نامه نوشته‌اند برسد به دست قادرشاه. نامه را بردند نزد او. دید تیمور نوشته: «تسلیم شو در امانی، وَاَلَا تو با تمام سکنه قلعه کشته خواهید شد.»

[قادرشاه] برخاسته، رفت در قراولخانه اوّل و تیمور را در پای کوه طلبیده، گفت: «تو به اغوای خاقان که نمی خواست با تو وصلت کند جوان بی‌مثل ومانند مرا کُشتی و حال به عشق دختری که به تو نخواهند داد می خواهی خود را به کشتن دهی یا جمعی را که به تو بد نکرده‌اند به قتل

رسانی. یا به آنچه تا حال کرده‌ای اکتفا نموده برگرد یا بمان تا مردم این قلعه تسلیم شوند یا یورش بردار و کُهرهای مرا از خود بگذران و دژ را بگیر.»
تیمور سوگند یاد کرد که: «اگر تسلیم شوی در امان خواهی بود، ولو آن‌که من از وصلت با خاقان صرف نظر کنم.»

گفت: «این غیر ممکن است.» و نامه او را دریده، برگشت در قلعه.

[تیمور] نامه دیگری به او نوشت، ولی نتیجه نگرفت. آن‌گاه فرمان طبل یورش داد و بامداد روز دگر تمام لشکر برابر کوه صف کشیدند و تیمور دامن زره و خفتان به کمر زده، سپر بزرگی سر دست گرفت و پیاده از راه گدار پا به کوه شد (و چنان‌که در داستان‌های پیش، مانند دژ کُک بن کوهزاد و اسفندیار بن رُخام و کرگسار و دژ اسکندر سمرقندی، طرز ساختمان دژ و گدار و کُهر و رد کردن کُهرها را از خود به تفصیل نوشته‌ایم).

تیمور هر هفت کُهر را از خود رد نموده، وارد قلعه شد و قادرشاه را دستگیر کرد که از عقب لشکر چین و خوارزم رسیدند و مردم دژ را از دم شمشیر گذرانیده، تیمور قادرشاه را از هم درید و بقیه ساکنین دژ را زنه‌ار داد به شرط این‌که دژ را تخلیه نموده، به جای دیگر روند و با دولت عظیمی که از دژ به دست آورد به پایتخت چین بازگشتند. سکنه شهر عموماً به استقبال رفتند و تا یک هفته جشن گرفتند و از اطراف و اکناف نامه‌ها به خاقان نوشتند و از شاهزاده خوارزم جمله اظهار قدردانی کردند؛ چه از ظلم قادرشاه به ستوه [آمده] بودند.

آگهی یافتن افراسیاب از کشته شدن قادرشاه به دست تیمور

از آن سوی، مردم دژ بعد از رفتن خاقان از مرد و زن روانه پایتخت افراسیاب شدند. این خبر که به خاقان رسید در خصوص وصلت با تیمور هیچ اقدامی نکرد و مطلب را با تیمور و خوارزم‌شاه در میان نهاد که: «برای عروسی باید قدری صبر کنیم.»

از طرفی، سکنه دژ رسیدند نزد ترکان‌شاه و قضیه گذشته را چنان‌که شاید

و باید بود به عرض رسانیدند. افراسیاب پس از تحقیق مفصّل شاکیان را مرخص کرد. آن‌گاه با پیران و یسه خلوت نموده، گفت: «گرچه قادرشاه یاغی بود و خود جهت کشتن او بسیار اقدام کردم، لکن من اجازه نمی‌دهم دولت‌های مستعمره تجاوز کنند. زیرا ممکن است در اثر این تجاوزها رفته‌رفته دارای قدرتی شوند که بر ضرر ما باشد. اکنون برای سرکوبی خاقان و خوارزم‌شاه فکری بکن.»

عرض کرد: «این صحیح است، لکن هر پادشاهی که ملّت خود را ضعیف کند بیگانه در مملکت او دارای نفوذ گردد و دشمن او قوی شود. مکتوب کنید به خاقان به اتفاق تیمور و خوارزم‌شاه که در حضرت امپراتور حاضر شوند. اگر تیمور قابل است، از او برای گرفتن ایران استفاده کنید.»

افراسیاب چنان کرد. نامه که به خاقان رسید به تیمور داد و او پس از خواندن نامه را درید و گوش [و] دماغ رافع را برید و او برگشت.

شرح فیل ماموت و لشکر کشیدن افراسیاب به چین

افراسیاب در غضب شده، با سپاهی بیرون از شمار و فیل ماموت آهنگ چین نمود و مقصود او از این جنگ برای امتحان فیل بود؛ چه بعد از آن که امیدش از دلاوران جهان جهت کشتن رستم و گرفتن ایران ناامید شد دستور داد فیل ماموت را که بزرگ‌ترین فیل جهان می‌باشد از جنگل‌های آفریقا برای او آوردند و مدّت هفت سال در تربیت او اقدام کردند تا علوم جنگ را فراگرفت؛ با آن که فیل زودتر از تمام حیوانات تربیت می‌شود. آن‌گاه دو دمه‌ای برای بستن به خرطوم او ترتیب دادند که از سندان فولاد می‌گذشت و زرهی [بر] تن فیل کردند که هیچ حربه‌ای به او کارگر نبود. سپس تخت بزرگی [نهادند] و روی آن تنوره‌ای از فولاد که اطراف آن مشبک بود چنان که چهار نفر تیرانداز ماهر در میان تنوره به راحتی می‌زیستند و دو نیمچه تخت کوچک

وصل به تخت بزرگ در دو سمت گردن فیل واقع بود برای نشستن فیلبان که در روز جنگ فیل را براند مقابل حریف و به او فرمان دهد که توسط دو دمه راکب و مرکب را از پای درآورد و هرگاه با حریفی مانند رستم برابر شود، آن چهار نفر از سوراخ‌های تنوره به سر و صورت طرف تیراندازی کنند و هم فیل کار خود را انجام دهد. ولی باید دانست که تمام این نقشه برای رستم بود که کسی نمی‌توانست او را از پای درآورد.

رسیدن افراسیاب به چین و دیدن تیمور را

باری، خبر آمدن افراسیاب به خاقان رسید. با آن‌همه قدرت و قوایی که داشت بسیار متوحّش شد و از خوارزم‌شاه پرسید: «حال چه باید کرد؟» تیمور گفت: «جنگ افراسیاب به عهده من. شما با قوای خود فقط برای من سیاهی لشکر باشید که به توفیق یزدان پاک سلطنت را از او خواهم گرفت.» و به اتفاق خاقان و خوارزم‌شاه و کلیه سپاه رفت سر چهار فرسنگی شهر فرود آمد. تا این‌که ترکان‌شاه رسید و در برابر ایشان فرود آمده، روز سوم پس از صدور اعلان جنگ از هر دو اردو طبل‌ها به صدا درآمد و روز بعد، در سر زدن آفتاب عالمتاب، در مقابل هم صف کشیدند. تیمور رخصت گرفته، رفت در میدان و چنان رجزی خواند که لرزه بر اندام دوست و دشمن درافتاد و مبارز خواست که فیلبان به اشاره افراسیاب فیل جنگی زره‌پوش را که قبلاً مست شرایش کرده بود راند در جلو صف و کجک بر تارک او زده، همچون قلّه کوهی عازم آوردگاه گشت، چنین‌که در وصف او گفته‌اند نظم:

«یگانه پبلی که بود شوخ چشم چرخ توان

به قد چو کوه و یا همچو موج بحر گران

به پویه گرم روی را که گاه جمله او

چو سرمه سوده شود زیر پای او سندان

دو گوش او به دو گیلی سپر همی ماند
 دهانش از پس خرطوم او بُدی پنهان.»

تیمور از دیدن آن پیل متعجب گشته، [به] خصوص این که تنوره‌ای به جای
 راکب او دید. از پیلبان پرسید: «این چیست؟»
 گفت: «حریف تو.»
 فرمود: «خودش با من نبرد می‌کند یا تو؟»
 گفت: «او.»
 فرمود: «بگو جنگ کند.»

از قضا به آن چهار نفر که داخل تنوره‌اند شاه دستور داده ابتدا تیراندازی
 نکنند تا جنگ فیل را تماشا کنند ...

کشتن تیمور فیل ماموت را

... که در آن وقت پیلبان به تیمور گفت: «آماده باش!» و کجک بر تارک پیل
 دمنده نواخته، به او فرمان داد که ناگاه پیل خرطوم خود را که با دو دمۀ هندی
 بود همچون ستون فولاد راست نموده، چنان صدایی کرد که در و دشت به لرزه
 درآمد و به او حمله کرد. دریا دریای لشکر شهباز نظر در آوردگاه افکنده،
 مژگان کسی به هم نمی‌خورد که هر دو پای تیمور از رکاب بیرون آمده، به یک
 چشم بر هم زدن روی زمین ایستاد و هر دو پا را زد بالای زمین و پرش نموده،
 هنگام به زیر آمدن با کف پا زد در پیشانی اسب، گلرنگ جا بدل کرد که
 تیمور خود را گرفت جلو فیل و بر زمین زانو زده، با شمشیر هر چهار دست و
 پای فیل را قطع نمود که هیکل آن حیوان به مانند عمارتی که خراب شود،
 یکمرتبه برگشت بالای زمین و با پیلبان و آن چهار نفر و تنوره همچون دم
 حدّادان چین خورد بالای هم که صدای غریب از سپاهیان بر فلک بلند شد.
 دستی به شانه افراسیاب خورد. برگشت دید پیران به خنده می‌گوید: «تاج
 و تخت ایران را بگیرید.»

افراسیاب از خشم می خواست گردن پیران را بزند. فرمود: «من نزدیک است از خشم هلاک شوم، تو تفریح می کنی؟»
عرض کرد: «توجه به موضوع نکرده اید، و الا شکر می کردید که فیل را در ایران نبردید. وگرنه تا روز رستخیز ملل عالم به سستی ما می خندیدند.»
افراسیاب از شدت خشم متحمل حرف پیران نشد و خود سلاح جنگ پوشید که برود میدان؛ که یکرتبه سران سپاه دور شاه را احاطه نموده، برای اذن جنگ به التماس درآمدند.

شاه بانگ بر ایشان زده، گفت: «ساکت شوید که اگر شما مرد بودید من نباید از فیل استعانت جویم.» و روانه آوردگاه گشت تا رسید برابر تیمور. جوانی را دید همچون سهراب یل. فریاد زد: «جوان نابکار، سلاطین روزگار و دلیران نامدار در مقابل من بیچاره اند. تو چگونه به اغوای این دو حاکم دیوانه بر علیه ما قیام نموده، یک جهان پیل جنگی را عرضه دمار ساختی؟»
تیمور قاه خندید و گفت: «آن ها دیوانه اند یا تو پیرِ منحنی که با این همه ممالکی که خداوند به تو عطا فرموده، هنوز به طمع مال دنیا مردم را به کشتن می دهی [و] حتی رحم به زن و فرزند خودت نمی کنی، تا آن جا که از حیوانات هم یاری می طلبی و هرچند طمع تو را خوارتر می کند حرصت بیشتر می شود. تو این نشنیده ای که گفته اند بیت:

سپهرِ برین ار کشد زینِ تو سرانجام خشت ست بالینِ تو

[و نیز: 'المطامیعُ تُدِلُّ الرِّجالَ'؛ یعنی: طمع کاری ها مردم را به خواری می کشاند؟]

شکست خوردن افراسیاب از تیمور

افراسیاب از سخن تیمور برآشفته و با شمشیر انداخت جهت تارک او که تیمور بند دستش را گرفته، تیغ از کف او بیرون آورد و او را سرِ چنگ عَلم

ساخت که پیران دست چپ و راست را به حرکت درآورد، لشکر از جا درآمدند. پیران متصل فریاد می‌زد: «رسا کنید و نگذارید شاه را بر زمین زند!» لشکر اطراف تیمور را گرفتند و او به مانند جدش تاج‌بخش شاه را به دست چپ سپر کرد و با دست راست شمشیر گرفته، زد در میان سپاه [و] هر شمشیری که جهت او فرود می‌آمد افراسیاب را می‌داد جلو شمشیر. حریف ناچار دست خود را عقب می‌برد [و] تیمور او را می‌کشت. سپاه چینی و خوارزمی ناچار رفتند به یاری تیمور و افراسیاب آن قدر تَقَلّا کرد که از سر دست تیمور بر زمین افتاد یا به قولی کمر او گسیخت. سواران شاه را به در برده، غراب و بلارک به او رسانیدند. سوار شد و با عربده‌های رعد آسا قشون را به حرب ترغیب می‌داد.

تیمور که چنان دید خُود را فشار داده، آورد تا پشت ابروان و دست بر تیغ آبدار و سپر به دست دیگر مانند شیر شرزه به غَرش درآمد، زد به قلب دریا دریای لشکر. از هر طرف رو می‌کند از کشته پشته می‌سازد. هرکه را بر فرق می‌زند گویا برق می‌زند؛ هرکه را به دوال کمر می‌زند چون خیار تر دو نیمه می‌کند؛ هرکه را در قاب دهن می‌زند نصف کله‌اش آفتاب مهتاب وار بر افلاک بلند می‌شود. قلم قلم دونیم دونیم به مانند برگ خزان بر زمین ریخته، پیش می‌رود. به اندک زمانی میمنه و میسره [و] قلب و جناح لشکر را همچون طومار به هم پیچیده، دادِ مردی و مردانگی می‌دهد. آن‌گاه چون نهنگی که بحر را از هم شکافته [باشد و] پی طعمه رود، قلب سپاه را از هم درید تا خود را به عَلم قلب رسانیده، بانگ بر علمدار زد: «عَلم را بخوابان.» گفت: «با زنجیر مرا با اسب و عَلم به هم بسته‌اند. چگونه عَلم را بخوابانم؟» که [تیمور] مانند شیر خشمناک خود را به او رسانیده، چنان شمشیری بر میان او بزد که با عَلم چهار قسمت شده، بر زمین واژگون گشت.

عاقبت افراسیاب با آن‌همه قشون شکست فاحشی خورده، چهار فرسنگ عقب‌نشینی کرد و در دشت وسیعی فرود آمد. سواران مقداری از اثاثهٔ خود را

بردند و بقیّه را قوای چینی و خوارزمی غارت نموده، برگشتند به آرامگاه خود و تا سه روز کشته[ها را] دفن می‌کردند و مجروحین را به شهر می‌فرستادند و تیمور چنان شهرتی پیدا کرد که در آن ممالک هیچ سابقه نداشت [و] حتی خاقان از او برحذر شد.

سخن گفتن افراسیاب با پیران درباره تیمور

از طرفی، افراسیاب پس از فراغت یافتن پیران و پسه را نزد خود طلبیده، راجع به جنگ گذشته و شجاعت تیمور بی‌اندازه سخن گفت و در خاتمه پرسید: «اکنون چه باید کرد؟»

پیران گفت: «اگر با من موافقت کنید تا آنچه به خاطر من رسیده معروض دارم، خشم و ناراحتی شهریار برطرف شود.»
فرمود: «بگو.»

عرض کرد: «اولاً شما باید از این جنگ صرف نظر کنید. ثانیاً قیافه این جوان خوارزمی بسیار به طایفه کورنگی [می]ماند تا بعد معلوم شود. ثالثاً اگر برای مدّت کمی هم باشد باید مالیات چین و خوارزم را ببخشید تا این کینه بدل به دوستی واقعی شود و چنانچه نظر من خطا باشد و تیمور از آن طایفه نباشد، چاکر به خواست یزدان می‌توانم به هر وسیله‌ای که شده باشد او را به اطاعت قبله عالم درآورم به نحوی که بتوانید توسط او دشمنان خود را نابود نموده، حتی گرفتن دیار عجم که تنها آرزوی شهنشاه می‌باشد برآورده شود.»
شاه تا ساعتی در حال حیرت ساکت بود. آن‌گاه سر بلند کرد و گفت: «اولاً من تصوّر نمی‌کنم تیمور از نژاد کورنگ باشد و در ثانی رام کردن او مشکل است، و الا آنچه گفتی قبول کردم.»
پیران گفت بیت (فردوسی):

«همه کارهای جهان را دَرست مگر مرگ را کان دری دیگرست.»

بنده نامه‌ای می‌نویسم. آن را مُهر کنید با حکم بخشش مالیات تا ببینیم چه پیش آید.» و آمد در خیمهٔ خود و آنچه شاید [و باید] بود تهیهٔ نموده، به اتفاق بیست و دو نفر از وزرا و بزرگان ترکستان روانهٔ اردوی خاقان گشته، نزدیک اردوگاه نامه‌ای به خاقان و خوارزم‌شاه نوشت و از ایشان اجازهٔ حضور خواست. آنان هم گوشزد تیمور کردند. پرسید: «حال چه خواهید کرد؟»

گفتند: «مانعی ندارد. زیرا پیران غیر افراسیاب است.»

گویند به واسطهٔ همین کلمه که او غیر افراسیاب است، از رجال سیاسی دنیا محسوب شده بود و این همان است که گفته‌اند بیت (سعدی):

«مخالط همه کس باش تا بخندی خوش

نه پای‌بند یکی کز غمش بنالی زار.»

باری، ایشان را استقبال نموده، به احترام تمام بردند در خرگاه و پذیرایی کردند و پیران با تیمور چنان گرم گرفت که گویی مدّت‌ها با هم بوده‌اند. آن‌گاه روی با شاه چین کرد و گفت: «تو این آتش فتنه را روشن کرده‌ای که مایل به این وصلت نبوده‌ای، و الاً این همه دام لازم نبود.» و سخن خود را ادامه داد تا جایی که تیمور را نسبت به خاقان بدبین کرد و گفت: «شما این جوان را چنان اغفال کرده‌اید که هنوز مجال نیافته تا در خصوص نقشه‌های شما و دشمنی با امپراتور یک‌چنین پادشاه عادل رثوف و ملت‌دوست فکری بکند؛ چه می‌دانستید نقشه‌های شما باطل می‌شود و او هرگز به چنین کار زشتی اقدام نخواهد نمود. کما این‌که شاه بعد از جنگ سوگند یاد کرد که: 'من از این موضوع به کلی بی‌اطلاع بودم که خاقان به چه مناسبت خوارزمیان و تیمور را که با فرزندان من فرقی ندارد با ما طرف جنگ کرده‌اند. اگر سر دختر بوده، خود در حرمسرا دختری دارم که از تمام دختران عالم زیباتر است [و] با سلطنت خود به تیمور خواهم داد و اگر مقصودش وصلت با خاقان است، او با من برادر است. شخصاً دختر او را برای تیمور خواستگاری نموده، مالیات چین را به

عوض شیربها به خاقان می‌بخشم و خوارزم را به خوارزم‌شاه.» و در خاتمه محرمانه به خاقان و خوارزم‌شاه گفت: «شما خوب می‌دانید که افراسیاب از هیچ دولتی اندیشه ندارد. من آتش خشم شاه را فرونشاند[ه]م و این جا با این شرایط که شما مالیات ندهید جهت صلح آمده‌ام که تیمور هم دارای مقام عالی شود. اگر حاضرید، تا من شما را آشتی بدهم.»

گفتند: «ما حاضریم، ولی تیمور را ندانیم.»

گفت: «بروید و او را راضی کنید؛ چه من به نفع شما اقدام کرده‌ام.» پس قرار شد خوارزم‌شاه با او مذاکره کند.

این جلسه تمام شد. خوارزم‌شاه تیمور را به خیمه خود برد و مطلب را با او در میان نهاد. تیمور پرسید: «به نظر شما تکلیف من چیست؟»

گفت: «قبول کردن. زیرا تو را برای جنگ ایران می‌خواهد، و الا نه سلطنت به من و تو می‌دهد و نه دختر و البته اگر تو به سرداری کلّ قوای امپراتوری در ایران بروی و آن جا خود را معرفی کنی برای آینده‌ات و آبروی پدر و فامیلت بهتر است تا این که به اتفاق سیصد یا چهارصد نفر سوار بروی ایران و بگویی من فرزند برزو هستم.»

تیمور را آن سخن خوش آمده، قبول کرد و پرسید: «قضیهٔ هما چه می‌شود؟»

گفت: «آن هم به عهدهٔ من که ان شاء الله عروسی کنید.» و رفت نزد پیران و گفت: «او را راضی کردم.»

رفتن تیمور نزد افراسیاب و لشکر کشیدن به ایران

[پیران] خواست ایشان را نزد افراسیاب برد. به تیمور گفتند. قبول ننموده، گفت: «شما باید بروید. بعد از رفتن شما ما در پایتخت خدمت خواهیم رسید.»

پیران گفت: «پس شهریار با سپاه بروند و من به اتفاق شما باشم.»

قبول کرد. پیران برگشت نزد افراسیاب و آنچه شده بود به عرض رسانید. افراسیاب با سپاه عازم بلخ شد. پیران هم آمد نزد خاقان و بعد پنج روز به اتفاق خاقان و خوارزمشاه و تیمور و جمعی از بزرگان چین و خوارزم روانه پایتخت شدند. لشکری و کشوری به استقبال رفتند و طاق نصرت بستند و جلو آن‌ها قربانی‌ها کردند که جمله دستور پیران بود. تا این‌که در بارگاه امپراتور حضور به هم رسانیدند و هر یک ثنای شاه را به جای آورده، دو تخت جهت دو پادشاه و اورنگی برای تیمور و همراهانشان نهاده، نشستند. آنگاه بزمی آراستند و مشغول پذیرایی شدند.

این پذیرایی تا یک هفته ادامه داشت. تمام توجه شاه به تیمور بود. کوچک‌ترین سخن در خصوص جنگ گذشته در میان نیامد. مالیات چین را به خاقان بخشید و به او فرمود برود برای دخترش هما تهیه ببیند که جهت تیمور عروسی کنند و مالیات خوارزم را به خوارزمشاه بخشید که برود خوارزم و مادر تیمور را از این واقعه بشارت دهد و منصب سهسالاری کلیه ممالک خود را به تیمور داده، فرمود منزل بسیار عالی با کلیه مایحتاج و کنیزان و غلامان جهت او تهیه کردند و آن دو پادشاه را با همراهانشان گفت به دیار خود بازگشتند و روز تا روز بر جلالت تیمور بیفزود و از جنبه آقا و نوکری گذشته، با او طرح دوستی افکند. تا روزی در بارگاه آغاز سخن نموده، گفت: «اگر دشمن در مقابل ما نبود تمام ملت در جشن عروسی تو شرکت می‌کردند. ولی چه باید کرد که از بی‌رحمی دشمن غبار غم سراسر کشور مرا تیره‌گون ساخته، چنان‌که یک دل بی‌غم در ملت من یافت نمی‌شود.»

تیمور پرسید: «دشمن شما کیست؟»

افراسیاب به گریه درآمد و گفت: «آن کسانی که جوانان مرا سر بریدند و دخترانم را به اسیری بردند و ملت را از لشکری و کشوری قطعه‌قطعه نموده، اطفالشان را یتیم و زنانشان را اسیر و اموالشان را به یغما بردند و خانه‌هایشان را ویران کردند.» و به‌همچنین گفتار خود را ادامه داد و به طرزی تلفظ می‌کرد